

گفتی به جای قلب در سینه اش کز می جای گرفته است. همچنان که دراز کش هزاران بار به جزئیات گرفتن انتقام خود می اندیشید، احساس می کرد که گویی ریگهایی درشت را زیر دندان می شکنند. نزاع با پیوتر او را از خشم سرشار کرده بود. اما وقتی که به خانه آمد خستگی او را از پا افکنده بود، و آکسینیا به آسانی جان بدر برد.

از هنگام بازگشت استپان، گفتی شبی نامرئی در خانه سرگردان بود. آکسینیا نوک پاشی به این طرف و آن طرف می رفت و به نجوا سخن می گفت، اما در چشماش، که در آن خاکستر ترس بود جرقه ای کوچک، از آتشی که گریگوری برافروخته بود، باری، نهفته بود. استپان هر گاه به زمش نگاه می کرد، این جرقه را نه تنها می دید که آن را حس می کرد. شب هنگام که مگسها روی تاقچه در خواب بودند، و آکسینیا، بالبان لرزان، تخت خواب را مرتب می کرد، استپان دست زبرش را بر دهان او می گذاشت و کتکش می زد و درباره جزئیات شرم آور رابطه اش با گریگوری سؤال پرس و جو می کرد. آکسینیا دست و پا می زد و روی رخت خواب سفتی که بوی پوست گوسفند می داد، به زحمت نفس می کشید. شوهر، که از شکنجه دادن پیکر نرم و خمیر مانند او خسته می شد، دست بر صورتش می مالید تا اشکهایش را لمس کند. اما گونه های زن خشک و سوزان بود، و فقط آرواره هایش زیر انگشتان شوهر تکان می خورد.

— «می گوئی یا نه؟»

— «نه!»

— «می کشمت!»

— «بکش، بکش، محض خاطر مسیح! اینکه زندگی نیست....»

استپان دندان برهم می فشرد و پوست لطیف پستانهای زنش را که خیس از عرق بود، می چلانید.

آکسینیا می لرزید و می نالید.

استپان به تمسخر می پرسید: «دردت می گیرد؟»

— «بله، درد می گیرد.»

— «خیال می کنی من دردم نیامد؟»

دیروقت به خواب می رفت و در عالم خواب مشتهایش را گرم می کرد. آکسینیا روی آرنجهای خود بلند می شد و به صورت شوهرش نگاه می کرد، صورت جذابی که در خواب دگرگون می شد، آنگاه سر بر بالش می نهاد و با خود زمزمه می کرد.

دیگر بهندرت گریگوری را می دید. یک بار بر حسب تصادف او را کنار دین دید. گریگوری ورزوها را آب داده بود و از نامنه تپه بالا می آمد چوبی را تکان می داد و به پایهای خود زلزله بود. آکسینیا به سمت دین پائین می رفت که او را دید و احساس کرد که دسته سطلها در دستش سرد شد و خون گرم در شقیقه هایش دوید.

بعدها، هر گاه که این دیدار را به یاد می آورد، به دشواری می توانست خود را متقاعد کند که به راستی چنین اتفاقی افتاده است. گریگوری هنگامی متوجه او شد که از کنارش می گذشت. با صدای تلق تلق سطلها، سر بلند کرد، ابروهایش لرزید و احمقانه لبخند زد. آکسینیا از فراز سر او مستقیماً به امواج سبز دین، و به آن سوی خط مضرس ساحل خیره شده بود. شعله ای سوزنده اشک از چشمان زن جاری کرد.

— «آکسینیا!»

زن چندین گام دورتر ایستاد، با سری که گفتی در برابر ضربهای فرو افکنده است. گریگوری با خشم گاونر تنبلی را شلاق زد و بدون برگرداندن سر گفت:

«استپان چه وقت به یونجه چینی می رود؟»

«همین حالا دارد می چیند.»

«برو پیش او، بعد به مزرعه آفتابگردان ما برو، منم بعداً می آیم پیشت.»

آکسینیا که سطلهایش تلق تلق می کرد، به سمت دن رفت. دودی مارییج در ساحل می خرید، شعله های زردرنگ کف سبز موج را زیست می داد. بر سطح آب، ماهیهای ریز چون باران نقره می جستند. در آن سو، در پس سفیدی گسترده شنی، سرشاخه های خاکستری رنگ تبریزی های کهنسال، مفرور و موقر سر برافراشته بودند. آکسینیا ضمن کشیدن آب، سطل را انداخت نامش را کشید و آن را تا زانو بالا زد. آب ساقهای او را قلقلک داد، و برای نخستین بار از هنگام بازگشت استپان، آهسته و نامطمئن خندید.

روی برگرداند و به گریگوری نگاه کرد که هنوز چوبدستی را تکان می داد و به کندی از شیب بالا می رفت. آکسینیا با چشمانی نمناک از اشک، ساقهای نیرومند او را که استوار بر زمین نهاده می شد، نوازش کرد. شلوار فراخش که در جورابه های پشمین سفید فرو شده بود نوارهای سرخ جگری داشت. بر پشت او، بالای استخوان کتف، تکه تازه پاره شده ای از پیراهنش موج می زد، و از سوراخ پیراهن مثلی از پوست گندمگوش نمایان بود. آکسینیا با نگاه این تکه کوچک از بدن محبوبی را که روزی از آن وی بود، بوسه زد، و قطره های اشک بر لبان بیرنگ خندانش چکید.

سطلها را بر زمین گذاشت تا دسته آنها را از چوب بگذراند و نقش کفشهای گریگوری را دید. دزدانه دوروبرنگریست؛ کسی دیده نمی شد بجز پسر بچه هائی که تردیک اسکله در دور دست آب تنی می کردند. چندك زد و با كف دست نقش کفشها را پوشاند؛ سپس برخاست، چوب سطلها را بر پشت کتفش گذاشت و در حالیکه به خود می خندید، به سوی خانه شتافت.

خورشید گرفتار در مهی ململ گون برفراز دهکده می گنشت. در پس تکه های سفید و کوچک ابر، مرغزار ژرف، سرد و نیلگون آسمان بود. بالای بامهای سوزان حلبی، برفراز کوچه های خلوت خاک آلود، و برفراز حیاط خانه ها با چمنزارهای پژمرده و زردرنگشان، گرمائی مرگبار آویخته بود.

وقتی که آکسینیا به پلکان رسید، استپان، با کلاه حصیری لبه پهن، اسبها را بدخرمنکوب می بست. « کمی آب بریز توی لگن.»

آکسینیا يك سطل آب در لگن ریخت و دسته داغ آهنین سطل انگشتانش را سوزاند و به پشت خیس از عرق شوهرش نگاه کرد و گفت:

« باید يك خورده یخ داشته باشیم و گرنه آب فوراً گرم می شود.»

استپان گفت: « برو يك خورده از ملدخفها قرض کن.» و چون بدخاطر آورد فریاد کشید:

« نه، نرو.»

آکسینیا برای بستن دروازه تر که باف رفت. استپان چشم بد زیر افکند و شلاق را برداشت.

« کجا می روی؟»

« دروازه را ببندم.»

— «برگرد. مادر سگ. گفتم که نرو.»
 آکسینیا باشتاب برگشت و کوشید که چوبه سطل را روی نرده بیاویزد اما دستاش سخت می‌لرزید و چوب از پلکان به پائین غلتید.
 استپان بارانی‌اش را روی نشیمنگاه جلوکاری انداخت و مهاری را گرفت.
 — «دروازه را باز کن.»

زن چنین کرد و به‌خود جرات پرسیدن داد: «کی برمی‌گردی؟»
 — «سرشب. با آنیکوشکا Anikushka قرار درو گذاشتم. برایش غذا بیار. وقتی کارش در آهنگری تمام شد باید به مزرعه بیاید.»
 چرخهای خرمکوب وقتی که در حریر خاکستری خاک فرو می‌رفت ناله می‌کرد. آکسینیا به داخل خانه رفت و لحظه‌ای با سر فشرده در میان دمتها ایستاد، سپس، دتمالی به‌دور سرش بست و به سمت رودخانه دوید.

«اما فرض کنیم برگردد، آن وقت چه می‌شود؟» این فکر ناگهان به ذهنش خطور کرد. ایستاد، چنانکه گفتمی چاله‌ای عمیق در زیر پای خود دیده است، واپس‌نگریست، و تقریباً به حالت دو از کنار رودخانه به اعزاز شتافت.

چپرهای کرتها سبزی. دریای زرد آفتابگردانهای خورشیدنگر. بوته‌های زرد کمرنگ سیب‌زمینی. زنهای برادران شامیل کرتها سیب‌زمینی خود را وجین می‌کردند؛ پشتهای خم شده در پیراهنهای صورتی‌رنگ، با سفاله‌هایی که به هوا می‌رفت و به‌تندی بر زمین خاکستری فرو می‌آمد. آکسینیا پس از رسیدن به باغچه ملخف به پیرامون خود نگاه کرد، آنگاه چفت را برداشت و دروازه را گشود و از راه باریک خاکی به میان نرده سبز ساقه‌های آفتابگردان رفت. دولا راه می‌پیمود و در میان ساقه‌ها فشرده می‌شد گرده طلایی گیاه بر صورتش پاشیده می‌شد؛ دامنش را جمع کرد و بر زمین عشقه بسته نشست.

گوش فراداد: سکوت در گوشه‌هایش زنگ می‌زد. از جایی بر فراز سرش صدای وزوز زنبوری تنها می‌آمد. شاید نیم ساعتی به همین حال نشسته بود و خود را از فرط بدگمانی شکنجه می‌داد. آیا خواهد آمد؟ نزدیک بود برود، و دستمالش را روی سر مرتب می‌کرد که دروازه به سنگینی صدا کرد.

— «آکسینیا!»

— «اینجا.»

— «پس، آمده‌ای!»

گریگوری که برگها را به‌خش‌خش درآورده بود، نزدیک شد و در کنار زن نشست.
 — «به‌لپهات چه مالیدم‌ای؟»

آکسینیا غبار طلایی را با آستین پاک کرد.

— «آنجا هم هست، زیر چشمهات.»

— «باید مال آفتابگردان باشد.»

آن راهم پاک کرد.

چشمانشان به هم افتاد و در جواب پرسش خاموش گریگوری، آکسینیا گریه سر کرد.

— «دیگر طاقتش را ندارم... دارم می‌میرم، کریشا.»

— «باتو چه کار می‌کند؟»

آکسینیا با غلیظ یقه پیراهنش را باز کرد. پستاهای گلرنگ دخترانه و متورمش پر از

لکه‌های کبود و سیاه بود.

«نمی‌دانی؟ هر روز کتکم می‌زند خونم را می‌مکد... توهم که چقدر باصفائی.... مثل سگ نجسم کردی، و رفتی پی کارت.... همه‌تان....» با انگشتان لرزان دکمه‌های پیراهنش را بست و پیمناک از آنکه گریگوری را رنجانده باشد، به‌چهره دزم او نظری انداخت. گریگوری که ساقه علفی را گاز می‌زد، آهسته گفت: «پس تو می‌خواهی تقصیر را به‌گردن من بیاندازی؟»

زن با خشم نالید: «مگر مقصر نیستی؟»

«هیچ سگی نمی‌تواند با ماده‌سگی که خودش نخواهد جفت بشود.» آکسینیا صورتش را در دستهایش پنهان کرد. این اهانت چون ضربهای شدید و حساب شده بر او وارد شده بود.

گریگوری اخم کرد و از گوشه چشم به‌او نگریست. قطره‌ای اشک بین انگشتان شست و میانی زن می‌لرزید. گل شکسته آفتاب‌گردانی در قطره اشک زلال برق می‌زد، و بر پوست او خشک می‌شد.

گریگوری تاب تحمل اشکهای او را نداشت. بی‌صبرانه جنیید و بی‌رحمانه مورچه‌های قهوه‌ای‌رنگ را از شلوار خود پرتاب کرد و باز به آکسینیا نظر انداخت. زن تکان نخورده بود؛ اما سه قطره اشک بر پشت دستش به‌پائین می‌لغزید.

«چه‌شده؟ تو را رنجاندم؟ آکسینیا! ببین، صبر کن! بایست می‌خواهم حرفی بزنم.» آکسینیا دستها را از روی چشمانش برداشت. آه‌م‌آه اینجا باتو مشورت کنم. چرا این کارها را می‌کنی؟ همین‌طوری هم سخت است. و تو....» گریگوری از فرط پشیمانی می‌سوخت: «آکسینیا.... نمی‌خواستم این حرف را بزنم، به‌دل‌نگیر.»

«من نیامدنام که خودم را به‌ریش تو بیندم. نترس.»

در آن دم به‌راستی باور داشت که نیامده است تا خود را به‌گریگوری بچسباند، اما هنگامی که برکناره‌دن می‌دوید، با خود گفته بود: «نظرش را عوض می‌کنم. نباید زن بگیرد. غیر از او باکی می‌توانم زندگی کنم؟» سپس استپان را به‌یاد آورده و لجوجانه سرش را تکان داده بود تا افکار ناراحت‌کننده را از خود براند.

گریگوری پرسید: «پس عشق ما تمام شد؟» و آنگاه دمر خوابید، روی آرنجهایش تکیه کرد و دمبرگ گلی‌رنگ عشقه‌ای را که می‌جوید، تف کرد.

آکسینیا سراسیمه شد: «تمام شد - یعنی چه؟» و ضمن آنکه می‌کوشید مستقیم به‌چشمان او نگاه کند، تکرار کرد: «منظورت چیست؟»

زمین خشک و از رمل افتاده بوی غبار و آفتاب می‌داد. باد در میان برگهای بزرگ، خش‌خش می‌کرد. یک دم خورشید در پس ابری زودگذر تیره شد؛ و برفراز استپ، برفراز دهکده و بالای سرفرو افتاده آکسینیا، برفراز جام صورتی گل‌های عشقه، سایه‌ای دودمانند افتاد. گریگوری دفعتاً اه کشید و به‌پشت برگشت و کتفهایش را برخاک داغ فشرد و آهسته به‌سخن آمد:

«گوش کن، آکسینیا! وضع نسبتاً خراب است.... من فکر کرده‌ام....»

از کورت صیفی‌کاری طنین تعلق‌تلق چرخ‌کاری و صدای زنی به‌گوش می‌رسید:

«یاالله، راه برو، صاحب مرده.»

این صدا به گوش آکسینیا چنان نزدیک آمد که خود را روی زمین پهن کرد. گریگوری سرش را بالا گرفت و بهتجوا گفت:

«چارقدت را واکن. به چشم می خورد... ممکن است ما را ببینند.»

آکسینیا چارققدش را باز کرد. باد سوزانی که در میان آفتابگردان می وزید باطره های طلائی روی گردنش بازی می کرد. سروصدای گاری به آهستگی محو شد.

گریگوری دوباره به حرف آمد: این بار با هیچان بیشتر: «خوب، من فکر می کردم آب رفته به جوی باز نمی گردد. چرا گناه را به گردن کسی بیاندازیم؟ خواهی نخواهی ما مجبوریم زندگی کنیم.»

آکسینیا با اضطراب گوش می داد، و در حالیکه در انتظار شنیدن بود و ساقهای او در دستهایش می شکست، به چهره گریگوری نگریست و برق خشک و هوشیارانه چشمان او را دید - «داشتم فکر می کردم که، بیا تمام کنیم... یا ولش کنیم.»

آکسینیا بی تاب می جنبید. انگشتانش در ساقه خشن عشقه فرو می رفت و منتظر پایان جمله او بود. آتش هراس و بی تابی چهره اش را می سوزاند، و دهانش خشک شده بود. خیال می کرد که گریگوری خواهد گفت: «استپان را ول کنیم.» اما گریگوری بی صبرانه لبان خشک خود را می لیسید (لبانش به شدت مرتعش بود) و گفت:

«... این موضوع را تمام کنیم. ها؟»

آکسینیا برخاست، و همچنانکه از میان گلهای زرد آفتابگردان با فشار می گذشت، به طرف دروازه رفت.

گریگوری با صدای لرزان او را خواند: «آکسینیا!»

در دروازه با صدائی محکم در جوابش به هم خورد و بسته شد.

۱۷

بلافاصله پس از یونجه چینی و قبل از آنکه بتوان آن را به خرمنگاه برد، گندم دروکردنی شد. در کشتزارهای رسی و روی فاهمواریها برگهای خشکیده زرد و لوله شدند و ساقه ها که عمرشان به سر رسیده بود، خشکیدند.

همه به برداشت محصول خوب امید داشتند. خوشه ها پر و دانه ها سنگین و درشت بود. پاتته لئی پس از مشورت های فراوان با ایلی نیچنا، تصمیم گرفت که اگر کارشونف با ازدواج موافقت کند، عروسی را بعد از ششم ماه اوت برگزار کنند. وی هنوز برای گرفتن پاسخ به دیدن خانواده کارشونف نرفته بود؛ نخست می بایست برداشت گندم تمام شود و سپس منتظر روز جشنی باشند.

خانواده ماه خف جمعه روزی درو را آغاز کردند. پاتته لئی ارابه را برای حمل بافه ها آماده می کرد. پیوتر و گریگوری برای درو کردن به گندزار رفتند. پیوتر اسب می راند و گریگوری پیاده می رفت. گریگوری تزشرو بود و عضلات بین چانه و استخوانهای گونه اش تشنج داشت. پیوتر می دانست که این علامت حتمی آن است که برادرش در جوش و خروش و آماده تراع است، اما زیر سبیل گندمی اش لبخند زد و سر به سر برادرش می گذاشت.

«به خدائی خدا، خودش به من گفت!»

گریگوری که تار موئی از سبیل خود را می‌جوید زیر لب گفت: «خوب، که چی؟»
 - «گفت: (داشتم از شهر برمی‌گشتم که صدای مله‌خف را توی مزرعه آفتابگردان شنیدم).»

- پیوتر، پس کن!

- «گفت: آره، صدا می‌آمد و من از لای چپر نگاه کردم...»

پلکهای گریگوری لرزید. «تمام می‌کنی، یانه؟»

- «چه بچه عجیبی هستی! بگذار تمامش کنم!»

گریگوری عقب ماند و تهدید کرد: «پیوتر، مواظب باش که دعوا مان نشود.»

پیوتر ابروهایش را بالا برد و روی زمین چرخید تا گریگوری را ببیند.

«گفت: (از لای چپر نگاه کردم و آنها را دیدم، عاشق و معشوق را، دیدم که بغل هم

خوابیده‌اند). من پرسیدم: (کی؟) زنگ جواب داد: (خوب، آکینیا و برادرت).
 من گفتم...»

گریگوری دسته چنگکی را که در پشت ماشین درو بود برگرفت و به برادرش حمله‌ور

شد. پیوتر مهار را رها کرد و از نشیمنگاه به زیر جست و به جلو اسبها دوید و فریاد زد:

«دهه، ناکس! دیوانه شده! دهه! نگاهش کن...»

گریگوری که چون گرگ دندان می‌نمود چنگک را به سوی برادرش پرتاب کرد. پیوتر

با کف دست و زانو خود را بر زمین افکند و چنگک از روی او گذشت و کمی آن طرف‌تر
 دو انگشت در خاک نشست و شروع به نوسان و لرزیدن کرد.

پیوتر، دشتام‌گویان، لگام اسبهای رم کرده را گرفت و با غیظ دشنام داد: «تردیک بود

مرا بکشی، حرامزاده!»

- «بله، باید می‌کشتم!»

- «تو احمقی، دیوانه ناکس. واقعاً که تخم پدرت هستی، ترک راست راستی.»

گریگوری چنگک را از زمین بیرون کشید و به دنبال ماشین درو راه افتاد. پیوتر با

انگشت به او اشاره کرد و گفت:

- «بیا اینجا! آن چنگک را بده به من!»

مهارى را به دست چپ داد و چنگک را از طرف دندانهایش گرفت. سپس با دست‌اش

به پشت گریگوری زد و همچنانکه چشم به او داشت که دور جسته بود، مهیب‌زد: «باید بهتر

لنگر می‌دادم.» پس از چند لحظه هر دو سیکار گیرانندند، به یکدیگر چشم دوختند و قاه‌قاه
 به‌خنده افتادند.

زن کریستونیا، که از راه دیگری به‌خانه می‌آمد و حمله گریگوری به برادرش را دیده

بود، روی ارا به‌اش ایستاد اما نتوانست ببیند چه اتفاقی روی داد، زیرا ماشین درو و اسبها بین

او و دو برادر حائل بودند. همینکه پای این زن به‌ده رسید با داد و فریاد به زن همسایه گفت:

«کلیمونا Kilmovna! بدو به پرا کفی به ویج‌ترک بگو پس هایش تردیک تل تاتار با چنگک

به‌جان هم افتادماند. گریگوری په‌لوی پیوتر را با چنگک سوراخ کرد، بعد پیوتر به او حمله

کرد... خون فواره می‌زد. وحشتناک بود!»

پیوتر از بس که به اسبها می‌زده بود، صدایش گرفته بود و اکنون بجای فریاد زدن

سوت می‌کشید.

گریگوری پای سیاه از خاکش را روی میل عقب گذاشته بود و ساقه‌های دروشده را با چنگک از ماشین درو دور می‌کرد. اسبها، که از مگسها نیش می‌خوردند، دمهاشان را می‌جنباندند و ناخواسته پیش می‌کشیدند. در سراسر استپ دروگری می‌شد. تیغه‌های ماشینها تق تق می‌کردند و می‌نالیدند و استپ پر از خال بافه‌ها بود. موشهای صحرائی به تقلید دروگران، روی پشته‌ها سوت می‌زدند.

پیوتر با فریادی بلندتر از صدای ماشین داد کشید: «دو ردیف دیگر درو می‌کنیم بعد سیگار می‌کشیم.»

گریگوری سرتکان داد. به زحمت می‌توانست لبان خشکش را باز کند. دستۀ چنگک را از پائین گرفته بود، بیشتر به بافه‌ها مسلط باشد و با دشواری نفس نفس می‌زد. سینه‌اش خیس بود. و عرق از زیر کلاهش پائین می‌ریخت و مثل صابون چشمانش را می‌سوزاند. اسبها را نگهداشتند، نوشیدند و سیگاری کشیدند.

پیوتر دستش را سایبان چشم کرد و گفت: «یک نفر دارد چهار نعل توی جاده می‌آید.»
گریگوری نگاه کرد و با تعجب ابروهایش را بالا برد.
— «شبه پدر است.»

— «مگر دیوانه‌ای! سوار چه چیزی شده؟ ما که هر دو اسب را آورده‌ایم.»
— «خودش است! به خدا پدر است!»

سوار نزدیکتر آمد، و پس از لحظه‌ای به وضوح دیده شد. «بله، پدر است!» پیوتر با حیرت و دلواپسی پا به پا می‌شد.

گریگوری فکری را که باعث نگرانی هر دو می‌شد بر زبان آورد: «در خانه اتفاقی افتاده است.»

پانتله‌ئی هنوز صد قدمی فاصله داشت که لگام اسب را کشید و شلاق چرمی‌اش را بالای سر به تکان در آورد: «پدرتان را در می‌آورم، تخم‌سگها!»

پیوتر بکلی گیج شده بود: «آخر برای چه...؟» و یک طرف سبیلش را به دهان گرفت. گریگوری با پوزخندی گفت: «برو آن طرف ماشین درو! بخدا با شلاق کتکمان می‌زند و پیش از اینکه از تهوتوی قضیه سر در بیاوریم پوستمان را می‌کند.» و ماشین را بین خود و پدرش حائل کرد.

اسب کف برده‌ان، با یورتمۀ کوتاه از روی ساقه‌های درو شده می‌تاخت. پانتله‌ئی که پاهایش به پهلوی اسب می‌خورد (چون بدون زین سوار شده بود)، شلاقی را تکان داد: «تخم‌سگها، اینجا چکار می‌کردید؟»

پیوتر دست دراز کرد و همچنانکه با حال عصبی به شلاق نگاه می‌کرد، جواب داد: «درو می‌کردیم.»

— «کنامتان با چنگک آن یکی را زخمی کرده؟ برای چه دعوا می‌کردید؟»

گریگوری به پدر پشت کرده بود و زیر لب ابرها را در آسمان می‌شمرد.

پیوتر سرتاپای پدرش را ورائنداز کرد: «کدام چنگک؟ کی دعوا کرد؟»

پانتله‌ئی با عصبانیت سرجنباند، لگام را ول کرد و از اسب به زیر جست: «زنک مادر قحبه

دوید پیش من و جیغ‌زد: (پسرها هم‌دیگر را با چنگک تکه‌پاره کرده‌اند. من هم هراسان یک اسب برداشتم و آمدم، فهمیدید؟)»

— «این حرفها را کی زد؟»

— «یک زن!»

— «پدر، دروغ گفته. توی کاری خوابیده و خواب دیده.»

پانتله‌لی ریش خود را کشید و نیمه فریاد زنان گفت: «زنك! همان جنده کلیف Klimov! خداوندا! پدر سوخته را می‌کشم.» از خشم به‌خود می‌پیچید.

گریگوری که از خنده‌ای بی‌صدا تکان می‌خورد، به‌زمین چشم دوخته بود. پیوتر، چشم به‌پدر دوخته و صورت عرق کرده‌اش را پاک می‌کرد.

پانتله‌لی که از خشم پیچان بود، به‌تدریج آرام گرفت. روی نشیمنگاه دستگاه درو نشست دو ردیف درو کرد، سپس بر اسب خود سوار و عازم ده شد، و شلاقش را جا گذاشت. پیوتر آن را برداشت و در هوا تکان داد و به‌برادرش یادآوری کرد:

«پسر چه بلایی به‌سرمان می‌آمد. این شلاق نیست! پوست آدم را می‌کند، برادر. می‌شود کله آدم را با آن کند.»

۱۸

خانواده کارشونف در دهکده تاتارسکی Tatarsky به‌داشتن ثروت معروف بود. این خانواده چهارده جفت ورزو و همچنین عده‌ای اسب و مادریان در ایلخی پرافالسک Provalsk پاترده ماده‌گاو، و چارپایان بی‌شمار دیگر و چندصد گوسفند داشت. خانه‌ش اتاقه آنها با سقف شیروانی به‌خوبی خانه‌ی مایخف تاجر بود. سقف انبارها با سفالهای قشنگ و تازه پوشانیده شده بود. باغ و چمن آن به‌سه جریب می‌رسید و مگر آدمی بیش از این چه می‌خواهد؟

به‌همین علت پانتله‌لی تقریباً محجوبانه و با ترسی نهانی برای خواستگاری به‌خانه کارشونف رفته بود. کارشونف می‌توانست برای هر یک از دخترانش شوهرانی ثروتمندتر از گریگوری بیابد. پانتله‌لی نیز این را می‌دانست و بیم داشت جواب رد بشنود و نمی‌خواست به کارشونف التماس کند، اما ایلی‌نیچنا مانند زنگ که آهن را می‌خورد، دائم جگرش را می‌جوید و سرانجام بر سرسختی شوهرش غلبه کرد. چنین بود که پیرمرد ضمن اینکه در دل گریگوری و ایلی‌نیچنا را لعنت می‌کرد، بار اول به‌دیدن کارشونف رفت. اکنون وقت گرفتن پاسخ بود و فقط در انتظار فرارسیدن یکشنبه بودند.

در این اثناء در زیر سقف بام آهنین رنگ کرده خانه کارشونف اختلافی شدید بروز کرده بود. پس از عزیمت مایخف‌ها ناتالیا به‌مادرش گفت:

«من گریگوری را دوست دارم و هرگز با مرد دیگری عروسی نمی‌کنم.»

پدرش جواب داد: «برای خودش شوهر پیدا کرده، ابله، تنها حسنش این است که مثل کولیا سیاه است. عروسک کوچولویم، من می‌توانم برایت شوهر خیالی بهتری پیدا کنم.» دختر سرخ شد و زد زیر گریه: «پدر، من کس دیگری را نمی‌خواهم. اگر نخواهی باید مرا به دیر بسپری.»

پدرش آخرین برگ را به‌زمین زد: «خانم باز است، دنبال زنهایی است که شوهرانشان به‌خدمت می‌روند. همه مردم ده خبر دارند.»

— «خوب، چکارش داریم!»

— «باشد، تو (چکارش داری)، برای من هم فرق نمی کند!»
 ناتالیا، بزرگترین دختر خانواده و سوگلی پدرش بود، و او را به ازدواج مجبور نکرده بودند. برای خواستگاران متعدد آمده بودند که بعضی از آنها از روستاهای دور دست، و از میان قزاق‌های ثروتمند و از معتقدان کیش قدیم بودند. اما ناتالیا هیچ‌یک از دامادهای آینده را نپسندیده و مساعی آنها به نتیجه نرسیده بود.

میرون باطناً گریگوری را به علت دلیری قزاق‌اش و عشق او به کشاورزی و سخت‌کوشی دوست می‌داشت. و از وقتی که گریگوری در مسابقه‌های اسبدوانی دهکده برندهٔ جایزهٔ اول شده بود، مهر او را به دل گرفته بود، اما دادن دختر خود به مردی را که نه تنها ثروتی نداشت، بلکه شهرت بدی بهم‌زده بود، تنگ‌آور می‌شمرد.

زنش شبها دست پشمالوی او را نوازش و در گوشش پیچ‌پیچ می‌کرد: «جوان پرکار خوش قیافه‌ای است و ناتالیا راستی راستی خاطر خواه او شده...»

میرون پشتش را به‌سینهٔ سرد و لاغر زنش می‌کرد و با عصبانیت فریاد می‌کشید:
 — «دست بردار، خرمگس! بهر احمقی می‌خواهی شوهرش بده، به‌من چه؟ عقل از سرت پریده.» و ادای او را درمی‌آورد: «خوش قیافه! مگر از قیافه می‌شود خرمن برداشت؟»

— «زندگی که همه‌اش خرمن نیست...»
 — «آخر قیافه به چه درد می‌خورد؟ کاشکی مقام و منزلتی داشت. باید اقرار کنم که برای من تنگ است که دخترم را به ترکها بدهم.»

زنش زمزمه می‌کرد: «خانوادهٔ زحمتکشی هستند، وضعشان هم خوب است»، و به پشت پهن شوهرش نزدیکتر می‌شد و دست او را به دلجوئی نوازش می‌کرد.

— «آهای، تنه‌آلا برو کنار، نمی‌توانی؟ بگذار نفس کش داشته باشم! چرا مثل ماده گاو گوساله‌دار به من دست می‌مالی. هر کاری دلت خواست بکن. اگر دوست داری به هر منزلی که خواستی شوهرش بده.»

زن در گوش شوهرش زمزمه کرد: «باید نسبت به بچه‌ها عاطفه داشته باشی.» اما میرون لگد می‌انداخت و خود را به دیوار می‌چسباند و به خواب می‌زد.

ورود مله‌خفاها برای جواب گرفتن کارشونف را غافلگیر کرد. آنها درست بعد از نماز صبح وارد شدند. همینکه ایلی‌نیچنا پایش را روی رکاب گاری گذاشت، نزدیک بود آن را واژگون کند، اما پانته‌لی چون خروسی جوان از روی جایگاه سورچی به پائین جست.

میرون که از پنجره بیرون را می‌نگریست، شکوه کرد: «خودشان هستند! شیطان به اینجا آورده‌شان»

— «وای، خدایا، تازه از مطبخ در آمدم. حتی فرصت نکردم دامنم را عوض کنم.»
 — «همینطوری هم خوبی. کسی خیال ندارد از تو خواستگاری کند، کی به تو محل می‌گذارد، کنهٔ اسب!»

— «تو ذاتاً دهن‌لقی، سنت هم که بالا رفته بکلی عقل از کلمات پریده.»
 — «دهنت را ببند، زنا!»

زن همچنانکه شوهرش را ضمن عبور میهمانان از حیاط، برانداز می‌کرد، به او دشنام می‌داد: «باید پیرهن تمیز بپوشی، تیرهٔ پشتت از این یکی بیرون زده، خجالت نمی‌کشی، شیطان پیر؟»

«غصه‌نخور، هر لباسی تم باشد آنها مرا می‌شناسند اگر پلاس هم پوشیده باشم آنها قهر نمی‌کنند.»

پاتهلئی بر آستانه در سکندری خورد و داد زد: «خوش باشید!» از بلندی صدای خود بیکه خورد، و دوباره در مقابل شمایل بر خود صلیب کشید تا مسائل را آسان کند.

میرون با ترشوئی آنها را نگاه کرد و جواب داد: «روز به‌خیر.»

«الحمدالله هوا خوب است.»

«ماشالله، همینطور بماند خوب است.»

«وضع مردم يك‌خورده بهتر می‌شود.»

«همینطور است.»

«بی‌له.»

«آها.»

«میرون کریگوری به‌ویج، آمده‌ایم ببینیم بین خودتان چه تصمیمی گرفته‌اید، وصلت می‌کنیم یا نه؟»

بانوی خانه، کرنش کنان در حالیکه با لبه دامن بلند چین‌دارش کف اتاق را می‌روفت، به آنان خوش‌آمد گفت:

«خواهش می‌کنم، بفرمائید تو. خواهش می‌کنم، بفرمائید بنشینید.»

ایلی‌نیچنا نشست، لباس پوپلینش خش‌خش می‌کرد. میرون کریگوری به‌ویج آرنج‌هایش را بر مسمع تازه روی میز گذاشته و خاموش بود. بوی ناخوش لاستیک خیس و بوئی دیگر از رومیزی برمی‌خاست. چهار گوشه آن با تصاویر آخرین تزار و همسرش، و در وسط با تمثال والاحضرت‌های همایونی شاهدختها با کلاه‌های سفید و تصویر نقطه‌چین از فضله مگس تزار نیکلای اول، تزئین شده بود.

میرون سکوت را شکست.

«بله... تصمیم گرفتیم دخترمان را بدهیم. بنابراین اگر روی جهیزیه توافق کنیم قوم و خویش می‌شویم.»

در این لحظه، ایلی‌نیچنا از نقطه مرموزی از اعماق پیراهن شفاف آستین پف‌دار خود، یا از پشت سر، قرص بزرگی نان سفید درآورد و روی میز گذاشت. پاتهلئی به‌دلیلی نامعلوم خواست بر خود صلیب رسم کند اما انگشتان پینه‌بسته کازانبر مانندش که به‌علامت مناسب درآمده و نیمی از فاصله لازم را طی کرده بود، دفعتاً تغییر شکل داد. و شست سیاه‌رنگ بزرگ او بدرغم خواست صاحبش به‌طور غیر مترقبه بین دو انگشت اشاره و میانی لغزید و این سه‌انگشت گستاخ دزدانه به‌پشت لبه باز پالتو او لغزید و بطری سرقمرزی بیرون کشید.

پاتهلئی هیجان‌زده، پلک‌زنان به‌صورت کک‌مکی میرون نگاه کرد و نوازشگرانه با دست پهن سم‌اسبی خود به‌ته بطری زد و پیشنهاد کرد:

«پس حالا، دوستان عزیز، به‌درگاه خدا دعا می‌کنیم، می‌نوشیم و راجع به‌بچه‌ها و ترتیب عروسی‌شان صحبت می‌کنیم.»

ظرف يك ساعت این دو مرد چنان به‌هم تردید نشسته بودند که جمدهای قیرفام ریش مله‌خف با رشته‌های صاف ریش سرخ کارشونف در هم آمیخته بود. نفس پاتهلئی بوی خیارشور می‌داد و راجع به مبلغ ازدواج استدلال می‌کرد.

پاتهلئی با صدائی گرفته شروع کرد: «خویشاوند عزیزم» و صدایش را تا حد فریاد بلند کرد: «خویشاوند بسیار عزیزم»، و دندانهای درشت سیاهش را نمایان کرد: «برادر، درخواستهای تو از عهده من خارج است. خویش عزیزم، فکر کن، فکر کن چطور می‌خواهی مرا بدوشی. گلروگالش، یک؛ پالتو پوست، دو؛ دو دست لباس پشمی، سه؛ روسری ابریشمی، چهار. اینکه خانه خرابم می‌کنند»

پاتهلئی آن قدر دستهایش را از هم باز کرد که درزهای نیم‌تنه‌اش شکافت. میرون که سرش را خم کرده و به رومیزی مشمع، آغشته به ودکا و خیارشور، خیره شده بود و نوشته لوحه پر نقش و نگار بالای آن را می‌خواند. «خاندان سلطنتی روسیه.» چشم به پائین‌تر دوخت. «اعلیحضرت همایونی، امپراتور نیکلا...» بقیه نوشته را تکه‌ای پوست سیب‌زمینی پوشانده بود. به‌عکس زل زد. صورت امپراتور زیر بطری خالی ودکا دیده نمی‌شد میرون که به‌طرزی تکریم‌آمیز پلک می‌زد، می‌کوشید تا شکل لباس نظامی پر زرق و برق امپراتور را با کمر بند سفید آن بهتر ببیند، اما تخم‌خیار لزجی روی آن را پوشانیده بود. امپراتریس با کلاهی لبه‌پهن با رضایت خاطر به او می‌نگریست و خود در حلقه دختران بی‌مزه‌اش محاصره شده بود. میرون چنان احساس یأس می‌کرد که تردید بود اشک از چشمش سرازیر شود. با خود گفت: «الان خیلی مغرور به‌نظر می‌رسی، مثل غازی که از توی سبد رگدن بکشد، اما صبر کن تا بخواهی دخترت را شوهر بدهی، آن وقت خواهیم دید، چه قیامتی خواهی کرد.»

پاتهلئی در گوش او چون زنبور سیاه درشتی وزوز می‌کرد. کارشوف چشمان پر از اشک خود را بلند کرد و به او گوش داد.

«اگر بخواهیم برای دختر تو، که از این به‌بعد دختر ماهم هست، چیزهائی مثل کتر و گالش و پالتو پوست بیاوریم - ناچار می‌شویم یک ماده گاو به‌بازار ببریم و بفروشیم.» میرون مشتی بر روی میز کوفت: «تو غصه این را می‌خوری؟»

«نه اینک غصه‌اش را بخورم...»

«غصه‌اش را می‌خوری؟»

«صبر کن. قوم و خویش!»

میرون دست عرق کرده‌اش را روی میز کشید و لیوانها را بر زمین انداخت و گفت: «اگر غصه می‌خوری... مرده‌شویت ببرد!»

«دختر خودت باید برایش زحمت بکشد.»

«بگذار بکشد! اما تو باید شیربهای مناسب بدهی، در غیر این صورت عروسی بی‌عروسی!» پاتهلئی سرجناباند: «یک ماده گاو فروخته شد!»

«باید هدیه بدهیم. دختر اسباب و اثاث زیادی دارد که مال خودش است، اگر دختر را پسندیده‌اید باید احترام مرا نگهدارید. رسم ما قزاقها این است. از قدیم و ندیم همین‌طور بوده و ماهم باید رسوم قدیمی‌مان را حفظ کنیم.»

«احترام را نشان می‌دهم!»

«نشان بده!»

«نشان خواهم داد!»

«بگذار جوانها کار کنند. ما کارمان را کرده‌ایم و مثل همه زندگی می‌کنیم. بگذار آنها هم مثل ما کار کنند!»

رشتهای رنگارنگ این دو مرد درهم شد. یکدیگر را بوسیدند و پانته‌لنی مشغول خوردن خیار خشک و پلاسیده‌ای شد و از فرط رقت و احساسات گونه‌گون گریه کرد. زن‌ها هم دست در کمر یکدیگر، روی صندوق نشسته بودند و با قدقد صداهایشان گوشهای یکدیگر را کر می‌کردند. صورت ایلی‌نیچنا به‌رنگ قرمز آلبالوئی درآمده، و ماریا به‌علت تأثیر ودکا مثل گلابی سرمازده زمستانی سبز شده بود.

ماریا گفت: «در تمام دنیا لنگه این بچه را پیدا نمی‌کنی وظیفه‌شناس و مطیع است و يك كلمه برخلاف میلت حرف نمی‌زند.»

ایلی‌نیچنا که گونه‌اش را به‌دست چپ تکیه داده و آرنج چپش را در دست راستش گرفته بود، کلام او را برید: «آره جانم، نمی‌دانم چندین وچند دفعه به‌این تخم‌سگ گفته‌ام. همین یکشنبه پیش داشت بیرون می‌رفت و قدری توتون توی کیسه‌اش می‌ریخت که من گفتم: (کی دست از این زنک برمی‌داری حیوان لعنتی؟ تا کی باید من در این سن‌وسال این‌قدر شرمنده باشم آخرش استپان يك روز حسابت را می‌رسد!)»

میتکا از شکاف در داخل را نگاه می‌کرد، و پشت‌سرش دو خواهر کوچک ناتالیا در گوش یکدیگر پیچ‌پیچ می‌کردند. ناتالیا خود در دورترین اتاق نشسته بود، و با آستین تنگ پیراهنش اشکهایش را پاک می‌کرد. از زندگی تازه‌ای که در انتظارش بود می‌ترسید و از ناشناخته‌ها در هراس بود.

در اتاق جلوئی سومین بطر ودکا خالی شد؛ و قرار گذاشتند عروس و داماد را در روز اول اوت دست به‌دست دهند.

۱۹

خانه کارشونف از جنب‌وجوش مقدمات عروسی چون کندوی زنبور عسل پر از همه‌ها بود. برای عروس شتابان جامه‌های زرین می‌دوختند. ناتالیا هر شب برای داماد، دستکش و شال گردن از پشم بز می‌بافت مادرش تا غروب روی چرخ‌خیاطی خم می‌شد و به‌زن خیاطی که اجیر شده بود، کمک می‌کرد. وقتی که میتکا با پدرش و برزگران از مزرعه برمی‌گشت برای شستن یا در آوردن چکمه‌های سنگین کار صبر نمی‌کرد و یک‌راست پیش ناتالیا می‌رفت و از سربسر گذاشتن با او لذت فراوان می‌برد. با سر به شال‌گردن اشاره می‌کرد و به‌اختصار می‌پرسید:

— «داری می‌بافی؟»

— «بله، منظور؟»

— «بیاف، ابله. به‌جای دست دردنکنی، چانه‌ات را می‌شکنی.»

— «برای چه؟»

— «آهان، من گریشا را می‌شناسم، با من رفیق است، این جور است، نیش می‌زند اما

دلیش را نمی‌گوید.»

— «دروغ نگو، خیال می‌کنی من نمی‌شناسمش.»

«ولی من بهتر می‌شناسمش. باهم به‌مدرسه می‌رفتیم.» آنگاه میتکا آهی عمیق برمی‌آورد،

به‌دستهای پرخراش خود می‌نگریست و پشت بلند خود را خم می‌کرد.

«ناتالیا، اگر با او عروسی کنی، از بین می‌روی. بهتر است بمانی و بترشی آخر در او چه حسنی می‌بینی؟ آن قدر زشت است که آدم را زهره‌ترک می‌کند. احمق هم که هست. یک خورده از تردیک نگاهش کن: خیلی اکبیری است.»

ناتالیا جوشی می‌شد، جلو ریزش اشک خود را می‌گرفت و با چهره‌ای ترحم‌آمیز روی شال گردن خم می‌شد. میتکا بی‌رحمانه ادامه می‌داد: «بدتر از همه اینکه عاشق است. تو برای چه زر می‌زنی؟ تو خلی ناتالیا! جوابش کن! من اسبم را زین می‌کنم و سوار می‌شوم و می‌روم به آنها می‌گویم....»

گریشکا پدر بزرگ ناتالیا، او را از چنگ میتکا نجات می‌داد؛ ته‌عصای گرم‌دار خود را به زمین می‌زد و وارد اتاق می‌شد و به‌ریش زردکنفی خود دست می‌کشید، عصایش را به پهلوی میتکا فشار می‌داد و می‌پرسید:

«تو اینجا چکار می‌کنی، بی‌همه‌چیز، ها؟»

میتکا پوزش طلبانه جواب می‌داد: «آمده‌ام احوال‌پرسی، پدر بزرگ.»
پیر مرد عصا را بلند می‌کرد و با ساقهای خشکیده لرزان به میتکا تردیک می‌شد و می‌گفت:
«احوال‌پرسی؟» باشد، من به تو می‌گویم که از اینجا برو بیرون. قدم روا!

پدر بزرگ گریشکا شصت و نهم سال روی خاک راه رفته بود. در جنگ ۱۸۷۷ با ترکها شرکت کرده و گماشته ژنرال گورکو Gurko شده، اما مورد بی‌مهری قرار گرفته و به‌هنگ خود باز گردانده شده بود. در جنگ‌های پلونا Plevna و راسیتز Rossitz به پادشاه دلاوری در زیر آتش دشمن دو صلیب و مدال سنت جورج گرفته بود و اکنون با پسرش زندگی می‌کرد و به خاطر حدت ذهن، شرافت خدشه ناپذیر و میهمان‌نوازی‌اش مورد احترام عموم دهکده بود و سالهای معدود باقی‌مانده زندگی‌اش را با خاطراتش می‌گذرانید.

در فصل تابستان از بام تا شام روی سکوی کنار خانه می‌نشست و با سر فروافکنده، عصایش را روی زمین می‌کشید، در حالیکه تحاویر مبهم و تکه‌های اندیشه در خاطرش شناور بود، پاره‌هایی مبهم از خاطرات درسایه‌های فراموشی. لب‌شکسته کلاهش سایه‌ای تاریک بر چشمان بسته‌ش می‌افکند خونی تیره کاهلانه از انگشتهای قوس دست، عصا را می‌پیمود و از طریق رگهای فرسوده‌اش در دستهای او جریان پیدا می‌کرد.

به نظر می‌رسید که خورش سال به سال سردتر می‌شود. پیش‌نوه سوگلی‌اش ناتالیاشکوه می‌کرد:
«این جورابها پشمی است، اما گرمای کافی ندارد. بچه‌جان، خوب است تو یک جفت برایم بیافی.»

ناتالیا می‌خندید و در کنار او می‌نشست و به گوشهای زرد و چروکیده‌اش نگاه می‌کرد:
«ولی پدر بزرگ الان تابستان است.»

«باشد، بچه‌جان! تابستان است، اما خون من مثل اعماق زمین سرد است.»
ناتالیا به شبکه رگهای دست او می‌نگریست و خاطرش به یکی از روزهای روزگار کودکی خود برمی‌گشت. در حیاط خانه‌شان چاهی حفر می‌شد و او - که هنوز دختری کوچک بود - از داخل سطل گل برمی‌داشت و با آن عروسکهای گلی و گاوهای با شاخه‌های پیچ‌درپیچ درست می‌کرد.

ناتالیا احساس خاک یخ‌زده بیجانی را که از عمق سی‌وپنجاه پائی بالا آورده بودند، به طرز زنده به یاد می‌آورد و اکنون وحشت‌زده، به دستهای پدر بزرگش که از چین و چروکهای قهوه‌ای

سوخته پیری پوشیده بود، خیره می‌شد و در نظرش چنان می‌نمود که به‌جای خون سرخ روشن، در رگهای او خاک رس جاری است.

« ناتالیا می‌پرسید: پدر بزرگ، می‌ترسی بمیری؟ »

پیرمرد گردن چروکیده‌اش را می‌چرخاند گفتی که می‌کوشید آن را از فشار یقۀ سفت و سخت لباس نظامی‌اش آزاد کند، و سبیل‌های سبز خاکستری‌اش را می‌جنباند.

پیرمرد لبخند زنان، در حالیکه دندانهای سفیدش را بیرون می‌انداخت و پلک‌های چروکیده‌اش می‌لرزید، جواب می‌داد: « من مثل يك میهمان عزیز منتظر مرگم. وقتش رسیده - پای من لب گور است، به‌تزارها خدمت کردم و حسابی ودکا خورده‌ام. »

ناتالیا دست پدر بزرگش را تکان می‌داد و او را که هنوز خمیده پشت، در لباس نظامی فرسوده خاکستری‌اش روی سکو نشسته بود و با عصا روی زمین خط می‌کشید، و نوارهای قرمز روشن در یقه سفت و بالازده‌اش نقشی شاد و فرح‌انگیز داشت می‌نگریست.

پدر بزرگ خبر ازدواج قریب‌الوقوع ناتالیا را با آرامش ظاهری می‌پذیرفت، اما باطناً متأسف و در خشم بود ناتالیا سر میز بهترین قسمت‌های غذا را به‌او می‌داد؛ لباسهای زیرش را می‌شست، جوراب‌هایش را می‌بافت و شلوار و پیراهنش را وصله می‌زد. از این‌رو، وقتی که

پیرمرد این خبر را شنید دو روز قیافه‌اش عبوس و درهم بود. از میرون می‌پرسید: « مله‌خفاها قزاق‌های خوبی هستند مرحوم پراکفی عجب قزاقی بود. اما نحوه‌هایش چطورند؟ ها؟ »

میرون به‌طرفه جواب می‌داد: « بلك نیستند. »

« آن یارو گریگوری جوانک بی‌ادبی است. يك روز من از کلیسا برمی‌گشتم، از پهلویم رشد شد و يك کلمه سلام و علیک نکرد. این روزها به پیرمردها زیاد احترام نمی‌گذارند... »

لوکی نیچنا Lukinichna از داماد آینده‌اش طرفداری می‌کرد: « جوان نازنینی است. »

« گفتی نازنین؟ باشد، اگر ناتالیا دوستش داشته باشد... »

پیرمرد تقریباً در گفتگوهای خواستگاری شرکت نمی‌کرد؛ از آشپزخانه بیرون می‌آمد و یکی دو دقیقه پشت میز می‌نشست، لیوانی ودکا می‌نوشید، و بعد، چون احساس مستی می‌کرد، دوباره خارج می‌شد. دو روز خموشانه ناتالیای خوشحال را تماشا می‌کرد، آنگاه چنین می‌نمود که نرم‌تر شده است.

دختر را صدا می‌زد: « ناتالیا! نوۀ کوچولوی من، پس تو خوشحالی، ها؟ »

ناتالیا اقرار می‌کرد: « خودم هم درست نمی‌دانم، پدر بزرگ. »

« خوب، خوب! دست مسیح به‌همراهت. خداوند... » و سپس او را به‌تلخی سرزنش می‌کرد:

« نمی‌توانستی تا مردن من صبر کنی، بچه‌جان... زندگی من بدون تو تلخ می‌شود. »

میتکا به گفتگوی آن دو گوش می‌داد و می‌گفت:

« پدر بزرگ، شاید تو صدمال دیگر هم عمر کنی. باید او هم تا آن وقت صبر کند؟ »

عجب آدم بامزه‌ای!

پیرمرد از فرط خشم مثل لبو سرخ می‌شد و با عصا و پا به‌زمین می‌کوبید:

« خفه شو، تخم‌سگ! گفتم خفه شو! ابلیس لعنتی! کی بدتو گفته گوش کنی؟ »

میتکا خنده‌کنان به‌حیاط می‌گریخت.

گریشکا پیر مدتی خشمگین بود و میتکا را نفرین می کرد؛ و پاهایش در جورابهای پشمی کوتاهش در ناحیه زانو می لرزید.

دو خواهر کوچک ناتالیا یعنی ماریشا Marisha ، دختر دوازده ساله، گریپای Grippa ، فضول هشت ساله بی تابانه در انتظار عروسی بودند.

برزگرانی هم که کارشونف استخدامشان کرده بودند بسیار خوشحال بودند و انتظار دست و دل بازی و چندین روز مرخصی از طرف ارباب داشتند.

یکی از آنان که به درازی نردبان نزدیها بود - يك او کرائینی با نام غریب هت - بابا - Het - baba هر شش ماه یکبار سیاه مست می شد و تمام رخت و لباس و دستمزدش را در گرو باده می کرد و هر چند این نیاز درونی مانوس را مدتها بود حس می کرد، به خود فشار می آورد شروع باده گاری را تا وقت عروسی به تعویق اندازد.

برزگر دیگر - قزاقی لاغر اندام و سیاه چرده، به نام میخهئی Mikhei ، تازه به خدمت کارشونف در آمده بود. این مرد بر اثر آتش سوزی خانه خراب شده و به کارگری پرداخته و به علت رفاقتی که با هت بابا به هم رسانیده بود، به تدریج معتاد باده نوشی می شد. میخهئی عاشق - و شیدای اسب بود. هر گاه مست می شد، گریه می کرد و صورت استخوانی دراز و بیابرویش، از اشک خیس می شد و به میرون گریگوری به ویج التماس می کرد:

«اربابا ارباب جان! وقتی دخترت را به خانه بخت می فرستی، اجازه بده گاری اش را من برانم. تا نشانشان بدهم که سورچی گری یعنی چه! می توانم طوری او را از وسط آتش رد کنم که حتی يك موی اسبها نسوزد. من خودم اسب داشتم. آ...»

هت بابای اخموی گوشه گیر معلوم نیست به چه دلیل به میخهئی دل بستگی پیدا کرده بود و دائم او را با لطیفه ای تکراری درباره دهکده زادگاهش عذاب می داد و همیشه به این لطیفه بی مزه خود با صدای گوشخراش می خندید و به ساقهای دراز و خشکش می گویند. میخهئی با نفرت به صورت پاکتراش و سیب آدم مرتض او نگاه می کرد و فحش می داد.

مراسم عروسی قرار بود روز بعد از ایام پرهیز^۱ برگزار شود و سه هفته به آن زمان مانده بود. در روز معراج مریم^۲ گریگوری به دیدن نامزدش آمد و در اتاق مهمانخانه پشت میز گردی نشست و به خوردن تخم آفتابگردان و آجیل با دوستان نامزدش پرداخت و بعد به خانه خود برگشت. ناتالیا او را بدرقه کرد زیر سایبان انبار، در جایی که اسب گریگوری که زین قشنگ تازه ای بر پشت داشت، ایستاده بود، ناتالیا دست در سینه برد و با چهره برافروخته با چشمانی که از عشق حکایت می کرد، به گریگوری خیره شد و بسته نرم و کوچکی که از حرارت پستانهای گرم بود، بیرون کشید و در دست او گذاشت. گریگوری هدیه را گرفت و با سفیدی دندانهای گرگ آسایش دختر را خیره کرد و از او پرسید:

«این چیست؟»

«خودت می بینی... يك کیسه توتون برای ت گلدوزی کرده ام.»

گریگوری با دو دلی دختر را به سوی خود کشید و خواست او را ببوسد؛ اما ناتالیا دستهایش را به سینه او گذاشت و به زور او را دور نگهداشت و خود را به عقب خم کرد و هراسان چشم به طرف پنجره خانه گرداند.

۱. Lent. ایام روزه چهل روزه مسیحیان. م

۲. Assumption

— «ما را می بینند!»

— «بگذار ببینند!»

— «من خجالت می کشم!»

گریگوری گفت: «فقط اولش این طور است.»

وقتی که سوار می شد، ناتالیا لگام را گرفت. گریگوری، اخم کرد، پا در رکاب گذاشت، آسوده برزین جا گرفت و از حیاط خانه بیرون راند. دختر دروازه را گشود، و چشم بدنبال او دوخت. گریگوری به شیوه کالموکی روی زین اندکی به چپ خم شده بود و شلاقش را با خودنمایی تکان می داد.

ناتالیا با خود گفت: «یازده روز دیگر»، آهی کشید و لبخند می زد.

۲۰

گندم سبز و تیز برگ، خاک را می شکافد و می روید، و ظرف چند هفته زاغچه ای می تواند در وسط آن پرواز کند و دیده نشود. گیاه شیره زمین را می مکد و خوشه می بندد، آنگاه گل می کند و بر خوشه ها غباری طلائی می نشیند، و دانه از شیری شیرین و معطر ورم می کند. دهقان به دشت می رود و به تماشا می ایستد و دلش از شادی سرشار می شود. اما به ناگاه رماه ای در گندمزار پراکنده می شود و غله پربار را لگدمال می کند. هر کجا که گله گذر کند، ساقه های له شده گندم بر جا می ماند و، دهقان به دیدن این منظره دل شکسته و افرده می شود.

چنین بود حال آکسینیا. گریگوری با صندل های چرم خام سنگینش احساساتی را که در این زن چون گلی طلائی رنگ شکفته بود، لگدمال کرده بود، این مرد احساسات او را آلوده و سوزانده و خاکستر کرده بود — همین و همین.

آکسینیا پس از بازگشت از مزرعه آفتابگردان مله خف تهی شده بود، چون کشتزاری پر از گیاهان هرز و علف خودرو. همچنانکه گوشه روسری خود را می جوید و گریه در گلویش می شکست، راه می پیمود. واردخانه شد و بر زمین افتاد، از فرط ریزش اشک، و از فرط عذاب، و از خلائی دردناک که مغزش را متلاشی می کرد، درهم شکسته بود. این یأس نافذ در اعماق قلبش رسوب و او را از نیرو تهی می کرد.

گندمی که لگدکوب سم ستوران می شود، دوباره برمی خیزد. ساقه های له شده، به یاری شبنم و خورشید، کمر راست می کند، نخست، چون مردی در زیر بارگران خمیده است، آنگاه قامت می افرازد، و روز دوباره فرا می رسد و نسیم همچنان می وزد.

شب هنگام، آکسینیا همچنانکه شیدازده شوهرش را نوازش می کرد، به مردی دیگر می اندیشید، و نفرت در دلش با عشقی شدید می آمیخت. این زن طرح گناهی تازه، تنگی تازه، می افکند. در اندیشه ربودن گریگوری از ناتالیای خوشبخت بود، که از نیش و نوش عشق هیچ نمی دانست. در تمام طول شب مگر به نقشه خود می اندیشید و چشمان خشکش در تاریکی نگاه می کرد. سرخوش ترکیب استپان بر بازوی راست او سنگینی می کرد و کاکل بلند تابدارش کج افتاده بود. از میان لبهای نیم باز نفس می کشید، و انگشتان سیاه، زمخت شده از کار او ناهوشیار، سینه زنش را نوازش می کرد. آکسینیا در فکر تدبیر و چاره گری بود، اما فقط يك مساله را توانست به طور قطع حل کند: گریگوری را از چنگ هر زن دیگر خواهد ربود.

او را به سیلاب عشق خواهد سپرد، و همچون گذشته تصاحبش خواهد کرد. اما در اعماق قلبش، دردی جانگزا، چون نیش برجا مانده زنبور، باقی بود.

در طول روز آکسینیا خود را غرقه در کارهای خانه می کرد. گاه به گاه گریگوری را می دید و رنگ از رخسارش می پرید و با غرور پیکر زیبای خود را که آنهمه در اشتیاق یار می سوخت، خرامان می کرد، و بی شرمانه و مبارزه جویانه در مردمک چشم سیاه او خیره می شد. پس از هر دیدار گریگوری مسحور اشتیاق وصال او می شد. بی سبب به غیظ می آمد و تازیانه خشم خود را بر دونیا و مادرش فرود می آورد، اما بیشتر اوقات شمشیر خود را بر می داشت و به حیاط می رفت و آنقدر چوبهای قطوری را که در زمین فرو کرده بود، به ضرب تیغ می برید تا تنش خیس عرق می شد. این کار پاتتلهئی را به دشنام گوئی وامی داشت:

« ناکس اکبیری آنقدر چوب بریده که می شود دوتا چپر با آن درست کرد. اگر می خواهی هیزم بشکنی برو به جنگل صبر کن، پسر جان! وقتی که به خدمت احضار شوی، فرصتش را پیدا می کنی. آنجا نفست را می گیرند! »

۲۱

چهار ارابه دو اسبه تزئین شده برای آوردن عروس حاضر بود و جمع کثیری از روستائیان با رخت و لباس پلوخوری در حیاطخانه ملهخف دورشان را گرفته بودند. پیوتر ساقدوش بود، کت فراك سیاه و شلوار آبی راه راه پوشیده بود، و به دست چپش دو دستمال سفید بسته بودند و لبخند تمسخرآمیز ثابتی زیر سیبهای گندمی اش بر لب داشت. پیوتر به برادرش گفت: « خجالت نکش، گریگوری! سرت را مثل خروس بالا بگیر، اخمو نباش! »

داریا، به نرمی و نازکی ترکه بید با پیراهن پشمی و دامنی به رنگ تمشک، کمان ابروان مداد کشیدماش را درهم کشید و سقلمه ای به پیوتر زد:

« به پدربگو وقت رفتن است. منتظرمان هستند. »

پیوتر پس از مشاوره ای در گوشی با پدرش فرمان داد: « بنشینید سر جاهاتان. در کاری من پنج نفر به اضافه، داماد. » سوارگاری شدند. ایلی نیچنا، با صورت سرخ و قیافه پیروزمند دروازه را باز کرد. چهار ارابه به دنبال یکدیگر در خیابان به راه افتادند. پیوتر در کنار گریگوری نشسته بود. مقابل آن دو، داریا دستمال توری تکان می داد. چاله ها و دست اندازها صدای آوازاها را قطع می کرد. نوارهای جگری رنگ کلاه های قراقان، لباسهای متحدالشکل و کنه های آبی و سیاه، آستینهای بسته با دستمال، رنگین کمان پراکنده، روسری های زنان، دامنه های رنگ به رنگ، و ملل غبار به دنبال هر ارابه تصویری رنگین می ساخت.

آنی کئی Anikei نوه عمه گریگوری ارابه حامل داماد را می راند و در حالیکه به جلو بالای دم اسبها خم شده و نزدیک بود از نشیمنگاه به زیر افتد شلاق می زد و سوت می کشید، و اسبهای عرق کرده تسمه های برزنتی را محکم تر می کشیدند.

پیوتر نعره زد: « بز نشان. »

آنی کئی بی سیل شاهین وارچشمکی به گریگوری زد، صورت بی موی زنانه اش را به لبخندی

آنی کئی بی سبیل شاهین وارچشمکی به گریگوری زد، صورت بی موی زنانه اش را بدلبخندی ملایم چین داد، سوتی کشید و با شلاق به جان اسبها افتاد.
ایلیا آژاگین Ilya Ozhogin دائی ناماد ضمن آنکه سعی می کرد با ارابه دوم، از آنان سبقت بگیرد، نعره برآورد. «راه بدهید! گریگوری رخسار آفتاب سوخته دونیا را پشت دائی اش دید.»
آنی کئی روی نشیمنگاه سورچی بلند شد و سوتی تیز و گوشخراش کشید و فریاد زد: «نه، نکن!» و با شلاق اسبها را به تاختن دیوانه وار واداشت.

داریا چکمه های ساق بلند چرمی آنی کئی را بغل کرد و گفت: «آلان می افتیم!»
دائی ایلیا از طرف آنها صدا زد: «محکم بایست!»، اما صدایش در غرش مداوم و قرچ قرچ چرخها محو شد.
دو ارابه دیگر که مردان و زنان رنگارنگ در آن بغل هم چپیده بودند، پهلو به پهلو می رانند. اسبها با غاشیه های قرمز، آبی و صورتی و گلهای کاغذی و نوارهایی که به یال و کاکلهاشان یافته شده بود، و زنگهای بسته به مالبندها، جاده ناهموار را می شکافتند و از دهانشان کفی مانند کف صابون پاشیده می شد و غاشیه ها بر پشتهای خیس چرمگونه آنها در باد موج می زد.
دوم دروازه خانه، کارشونف، دسته ای از پسر بچه های روستائی منتظر رسیدن ارابه ها بودند و چون غباری را که از جاده بر می خاست دیدند، هیاهو کنان به حیاط شتافتند و هت بابا را که تازه از خانه در آمده بود در میان گرفتند:
— «دارند می آیند! الان می رسند!»

— «چرا شلوغ می کنید؟ کم شوید، توله سگها. چه غوغائی راه انداخته اید! صدای خودم را نمی شنوم.»

بچه ها دوروبر شلوار گشاد و کیسه مانند هت بابا جست و خیز می کردند، فریاد کشیدند و سربسر او می گذاشتند. هت بابا با سری فرو افکنده، چنانکه گفتم ته چاهی عمیق را جستجو می کند، به بچه های جنون زده می نگرست و با لبخندی از سر اغماض شکم سفت و بلند خود را با انگشت می خاراند.

ارابه ها قرچ قرچ کنان به دروازه رسیدند. پیوتر، گریگوری را به پای پله ها برد، دیگران به دنبالش می آمدند.

در هشتی به آشپزخانه چفت شده بود. پیوتر در زد و دعا کرد:

— «ای خداوند ما، یا عیسی مسیح، به ما رحم کن!»

از آن طرف در صدا آمد: «آمین!»

پیوتر این کلمات را تکرار کرد و سه بار در زد، و هر بار همان جواب را شنید.

— «اجازه هست وارد شویم؟»

— «بفرمائید، خوش آمدید.»

در با شدت باز شد. نماینده پدر و مادر عروس، یعنی ینگد ناتالیا، که بیومای خوش برورو بود، با تعظیم و لبخندی بر لبان نازک تمشگی رنگ خود، به پیوتر خوش آمد گفت: «ساقدوش، این را به سلامتی خودت بخور!» و لیوانی کواس Kvass درد آلود و بسیار تازه به دست او داد. پیوتر دمتی به سبیل خود برد و لیوان را لاجرعه سر کشید و در میان خنده خویشتن دارانه همگان به سرفه افتاد: «خوب از من پذیرائی کردی! صبر کن آلبالوی جنگلی من! صبر کن تا

نوبت من برسد. آن وقت تقاضش را پس می‌گیرم.»
 درحالی‌که ساقدوش و ینگه با یکدیگر به‌جنگ کلمات مشغول بودند، طبق قرار عروسی به‌هریک از خویشاوندان داماد سه کیلاس نوشانده شد.
 ناتالیا که هم‌اکنون در لباس و تور عروسی بود، سرمیز در میان دو خواهرش نشسته بود. ماریشکا نورد چوبینی به‌کف گرفته و دستش را دراز کرده بود، و گریبا، که حالتی مبارزه‌جویانه در چشم داشت، چمچه‌ای بلند کرده بود. پیوتر عرق‌ریزان و اندکی سرمست از ودکا به‌آن دو کرنش کرد و سکه‌ای پنجاه کوپکی در لیوان خود به‌آن دو عرضه داشت. ولی ماریشکا با‌نورد به‌روی میز گویند.

— «کم است! عروس را نمی‌فروشیم!»
 باردیگر پیوتر چند سکه کوچک نقره تقدیم کرد:
 خواهران عروس، با تغیر، با آرنج به‌پهلوی ناتالیای سر‌به‌زیر زدند: «نمی‌گذاریم ببردش!»

— «دعه، یعنی چه؟ زیادی هم داده‌ایم.»
 میرون دستور داد: «دخترها، راه بدهید!» و لبخند زنان بموی میز راه گشود. موی سرخش که با‌کره آب‌شده تدهین شده بود، بوی عرق و کیك می‌داد. با این علامت خویشاوندان و دوستان عروس که دور میز نشسته بودند برخاستند و برای تازه‌واردان جا باز کردند.
 پیوتر انتهای دستمال را در دست گریگوری گذاشت و به‌روی نیمکتی جست و او را به‌طرف عروس برد که در زیر شمایله‌ها نشسته بود. ناتالیا سر دیگر دستمال را در دست نمناک و متشنج خود گرفت. دور میز صدای تق‌تق به‌هم خوردن دندانها می‌آمد. میهمانان مرغهای پخته را پاره و دستها را با موی سر خود پاک می‌کردند. آنی‌کئی استخوان جناغی را می‌جوید و چربی زرد رنگی از چانه بی‌موی او روی یقه‌اش می‌ریخت.
 گریگوری، که به‌حال خود اسف می‌خورد، اول به‌قاشقهای خود و ناتالیا که باهم در دستمالی پیچیده بودند، و بعد به‌رشته‌هایی که در دیگی بخار می‌کرد، چشم دوخته بود. سخت گرسنه بود و معده‌اش از فرط گرسنگی پیچ‌وتاب می‌خورد.
 داریا شکمچرانی می‌کرد. دائی‌ایلیا Ilya که در کنار او نشسته بود و با دندانهای گرازی‌اش تکه‌ای دنده گوسفند را به‌نیش می‌کشید، ظاهراً حرفهائی در گوش اوزمزمه می‌کرد که برای داریا خوش آیند بود، زیرا چشمهایش را می‌بست و ابروهایش را بالا می‌برد، سرخ می‌شد و کرکر می‌خندید.

گریگوری زیرچشمی به‌ناتالیا نگاه کرد و برای اولین بار متوجه شد که لب بالای او متورم و چون لبه کلاهی روی لب زیرینش آویخته است. ضمناً دریافت که هرگونه راست، زیر استخوان گونه‌زنش خال قهوه‌ای رنگی دارد که دو موی طلایی بر آن روئیده است، و این امر بی‌دلیل گریگوری را ناراحت کرد. گردن باریك آکسینیا را باطره‌های مجعد و كرك مانندش به‌یاد آورد و این احساس به‌او دست داد که گوئی کسی مستی یونجه از یقه بر پشت عرق کرده‌اش ریخته است. آهی کشید و با احساس سرکوفته‌ترین شدگی، ناظر شکمچرانی، جویندها و مکیدنهای دیگران شد.

وقتی که از سرمیز برخاستند، کسی که نفسش بوی آب میوه و نان گندم ترشیده می‌داد، مستی ارزن در ساق چکمه‌های او ریخت تا از چشم بد مصونش کند. در راه بازگشت به‌خانه،

ارزن پای او را رنجه می‌کرد، ولبه سفت یقه‌اش آزارش می‌داد، و در زیر تاثیر خسته‌کننده مراسم ازدواج، گریگوری با خمی خاموش و یاس‌آلود به‌خود دشنام می‌داد.

۲۲

اسبها، گرچه در خانه کارشوف اندکی آسوده بودند، وقتی که به حیاط‌خانه مله‌خف رسیدند، بی‌رمق شده بودند و مال‌بندهاشان به کف دهان آغشته بود. اما ارا بهرانهای سرمست، آنها را بی‌رحمانه می‌تازاندند.

پدر و مار گریگوری به پیشباز کاروان عروس آمدند. پانته‌لی با ریش سیاهش که در آن تارهای نقره‌گون می‌درخشید، شمایل در دست داشت و زرش در کنار او ایستاده، لبان نازکش به سردی سنگ می‌مانست.

گریگوری و ناتالیا در زیر باران دانه‌های رازک و گندم ترد آن دو رفتند تا دعای تبرک بشنوند. همچنانکه پانته‌لی برایشان دعا می‌خواند قطرمای اشک به رخسارش دوید و دلتنگ از اینکه کسی وی را به این حال زار نبیند، چهره درهم کشید و لرزید.

عروس و داماد وارد خانه شدند. داریا، با چهره‌ای قرمز شده ازودکا، سواری و آفتاب، تا پای پلکان دوید و به‌دونیا هجوم آورد:

— «پیوتر کجاست؟»

— «من ندیدمش!»

«باید برو سراغ کشیش، اما هیچ کجا پیدایش نیست، مرده‌شو برده!»

داریا پیوتر را، که بیش از ظرفیت خود ودکا نوشیده بود، در ارا به‌ای یافت، که دراز کشیده بود و می‌نالید و چون غلیوچ به‌او حمله‌ور شد. «زیادی زهرمار کرده‌ای، حیوان! بلندشو برو سراغ کشیش!»

پیوتر که گاه و فضولات را در مشت خود مچاله می‌کرد، اعتراض‌کنان گفت: «برو کم‌شوا من تو را نمی‌شناسم.»

داریا که اشک به چشم آورده بود، دو انگشت خود را در دهان او فرو برد، و زبان کرخ شدماش را گرفت و کمک کرد تا خودش را راحت کند، سپس سطلی آب خنک روی سرش پاشید و با جل‌اسب او را خشک کرد و به‌دنبال کشیش فرستاد.

کمتر از ساعتی بعد، گریگوری در کلیسا کنار ناتالیا ایستاده بود و شمی مومی را در دست می‌فشرد، و چشمش روی دیوار مردم که گرداگرد او درگوشی حرف می‌زدند، گردش می‌کرد و با خود چهار کلمه‌ای را تکرار می‌کرد که از سرش بیرون نمی‌شد: «جفتک زنی‌هایت تمام شد!» پشت‌سرش پیوتر با صورت پف‌آلود سرفه کرد. در نقطه‌ای میان جمعیت چشمان دونیا را دید که برق می‌زد؛ گمان می‌کرد بقیه راهم می‌شناسد. صدای ناهماهنگ همسرایان و جوابهای آهنگ‌دار کشیش را می‌شنید و احساس بی‌میلی می‌کرد. دنبال پدر ویساریون Vissarion دور کتاب می‌گشت و پاشنه‌های چکمه فرسوده او را لگد می‌کرد، اما وقتی که پیوتر آهسته دم کت او را کشید، متوقف شد. گریگوری به‌زبانهای کوچک لرزان شمع چشم دوخته بود و با حالت خواب‌آلودگی که بر او چیره شده بود، مبارزه می‌کرد.

پدر ویساریون گفت: «حلقه‌ها‌تان را عوض کنید!» و لبخندی خیرخواهانه به گریگوری زد.

عروس و داماد اطاعت کردند و هنگامی که چشم گریگوری به پیوتر افتاد، زیر لبی از او پرسید: «پس کی تمام می‌شود؟» گوشه لبان پیوتر، که لبخندی داشت، تکان خورد. «همین الان.» سپس گریگوری سه بار لبان مرطوب و بی‌مزه زنش را بوسید و کلیسا بوی مهوع شمعی‌های خاموش کرده به‌خود گرفت و جمعیت به‌سمت در هجوم برد.

گریگوری که دست بزرگ وزبر ناتالیا را در دست خود گرفته بود، وارد دالان کلیسا شد. کسی کلاه گریگوری را روی سرش گذاشت. نسیمی گرم از جانب مشرق رایحه افسنطین به بینی او می‌آورد. خنکای غروب از سمت استپ می‌آمد. آذرخش در آن سوی دن جرقه می‌زد، باران می‌بارید؛ بیرون زرده‌های سفید کلیسا، بر فراز همه‌صداها جرنج‌جرنج دعوت کننده زنگهای اسبان به گوش می‌رسید.

خانواده کارشوف هنگامی به‌خانه مله‌خفا رسید که عروس و داماد به کلیسا رفته بودند. پاتته‌لی چندین بار دم دروازه رفت و چشم به‌راه ماند، اما جاده خاکستری که در دو طرفش بوته‌های خار روئیده بود، بکلی خلوت بود. آنگاه چشم به‌دن دوخت. جنگل به‌رنج زرد طلائی در می‌آمد. نی‌های رسیده با خستگی بر مردابهای حاشیه آن خم شده بودند. خواب‌آلودگی آبی اندوه‌بار پاییز زودرس، در آمیخته با شامگام، دهکده، دن و تپه‌های گچی را فرا گرفته بود و جنگل در آن‌سوی رود و دشت در مهی بنفش فرو می‌رفت. در تقاطع جاده شبح تیز صلیب کنار راه درزمینه آسمان قامت افراشته بود.

پاتته‌لی صدای چرخها و عوعو سگها را که به‌زحمت به گوش می‌رسید، شنید. دو ارابه از میدان به خیابان پیچید. در گاری اول میرون و زنش کنار هم نشسته بودند، و روبرویشان پدر بزرگ گریشکا با رخت نظامی تازه، نشسته و صلیب سنت‌جورج و مدالهایش را به سینه زده بود. میتکا، ارابه را می‌راند و بی‌احتیاط روی نشیمن نشسته بود، و لازم نمی‌دید شلاقش را به‌اسبهای کف به‌لب آورده نشان دهد. در ارابه دوم، میخه‌ئی، که به‌عقب خم شده بود، مهاري را می‌کشید و می‌کوشید اسبها را از چهار نعل به‌یورتمه وادار کند. صورت زاویه‌دار بی‌مویش، به‌رنج بنفش درآمده بود و از زیر لبه شکسته کلاهش عرق سرازیر بود.

پاتته‌لی دروازه را چارتاق گشود، و دو ارابه وارد حیاط شدند. ایلی‌نیچنا از هشتی به پائین روان شد، لبه پیراهنش روی خاک کشیده می‌شد. پیرزن کمر قطورش را به‌کرشی خم کرد و گفت: «خوش آمدید، دوستان عزیز! کلبه خرابه‌ما را به قدمتان مزین فرمائید!» پاتته‌لی، که سرش را به‌یک طرف خم کرده بود، دستها را از هم گشود و به‌آنان خوش آمد گفت:

— «با نهایت تواضع خواهش می‌کنیم قدم‌رنجه فرمائید!»

دستور داد اسبها را از مالبند باز کنند و خود نزد پدر عروس رفت. میرون گردو خاک شلوارش را با دست می‌تکاند. گریشکای فرتوت، که گاری سواری خسته‌اش کرده بود، از پشت سر لنگ‌لنگان می‌آمد.

ایلی‌نیچنا تعارف می‌کرد: «فرمائید، عزیزان من!»

— «منون، داریم می‌آئیم.»

— «چشم به‌راهتان بودیم، فرمائید تو. الان برایتان ماهوت‌پاک کن می‌آورم تا لباستان را پاک کنید. این وقت سال گردو خاک زیاد است، نمی‌شود نفس کشید.»

«بله، واقعاً، هوا خیلی خشک است... برای همین گرد و خاک بلند می‌شود... زحمت نکشید، جان من، الان خودم..» گریشکا بهمیزان چرب‌زبان خود کرنشی کرد و به طرف انبار واپس رفت و پشت دستگاه رنگ کرده بوجاری پناه گرفت.

پاتهلئی روی پله‌ها راه برزن خود بست و تشر زنان گفت: «احمق! دست از سر پیر مرد بردار. تنگش گرفته، اما تو ولش نمی‌کنی... عقلت کجا رفته، زن!»

ایلی نیچنا سرخ شد و اعتراض کرد: «من چه می‌دانم؟»

«باید می‌فهمیدی. عیبی ندارد، مهمانها را ببر سرمیز.»

خویشاوندان عروس را به اتاق مهمانخانه بردند. در این اتاق عده‌ای از میهمانان نیمه‌مست دور میز نشسته بودند. اندکی پس از ورود آنان، عروس و داماد از کلیا بازگشتند و به محض ورودشان پاتهلئی لیوانهای آن دو را از یک بطری نیم‌گالنی پر کرد، اشک در چشمانش حلقه بسته بود.

«بله، میرون گریگوری به‌ویج، به‌سلامتی بچه‌ها مان! انشالله که زندگی‌شان پراز خیر و خوشی باشد، همانطور که زندگی ما بود. انشالله که خوشبخت و سالم و تندرست باشند.»

برای پدر بزرگ، گریشکا، لیوان بزرگی را پر از ودکا کردند و توانستند نیمی از آن را در دهان او که از ریش و سبیل پوشیده بود و نیم دیگرش را داخل یقهٔ سفت لباس سربازی‌اش بریزند. لیوانها را به یکدیگر می‌زدند و پی‌درپی می‌نوشیدند. هیاهوئی چون جنجال بازار برپا شده بود. نیکی فارکالووی‌دین Nikifor Koloveidin، از بستگان دور کارشونف، که در انتهای میز نشسته بود، لیوانش را بلند کرد و این کلمات سنتی را به نعره ادا کرد:

«تلخ است!»

مهمانانی که دور میز نشسته بودند، به دنبال او دم گرفتند:

«تلخ است! تلخ است!»

از آشپزخانهٔ پراز ازدحام جواب آمد: «آه، چه تلخ است!»

گریگوری، عبوسانه، لبان بی‌مزهٔ زنش را می‌بوسید و چون شکار گرفتار، دورتادور اتاق را نگاه می‌کرد. تب سرخ چهره‌ها، نگاهها و لبخندهای هرزه، و مستانه. دهانهائی که حریصانه می‌جویدند. کالووی‌دین دهان بی‌دندانش را باز کرد و براق‌های روی آستین لباس نظامی آبی رنگش در حالیکه لیوانش را بلند می‌کرد، برق می‌زد: «تلخ است!»

بار دیگر طنین صداها برخاست: «تلخ است!»

گریگوری به نفرت به دهان کالووی‌دین چشم دوخته بود و زبان او را وقتی فریاد می‌زد «تلخ!» نگاه می‌کرد.

پیوتر سبیل‌های آلوده به ودکای خود را قاب داد و سقلمه زد «همدیگر را ببوسید!» در آشپزخانه، داریا، سرخ و سرمست آواز می‌خواند؛ دیگران دنبالهٔ این ترانه را گرفتند و به اتاق مهمانخانه رساندند. صداها درهم آمیخته بود، اما نعرهٔ رعدآسای کریستونیا، بلندتر از همه، پنجره‌ها را می‌لرزاند.

آواز خواندن پایان گرفت و غذا خوردن از سر گرفته شد.

«چه روز خوبی، چه مردم نازنینی!»

«این تکه گوشت گوسفند را بخور!»

«دستت را بردار، شوهرم دارد نگاه می‌کند!»

— «تلخ است! تلخ است!»

— «نه، گوشت گوسفند نمی‌خواهم. از ماهی خاویار بیشتر خوشم می‌آید. آره... آبدار است.»

— «پسر عمو پراشکا Proshka یکی دیگر بخوریم.»

کف آشپزخانه، ناله می‌کرد و می‌لرزید، پاشنه‌ها بر زمین کوبیده می‌شد، و لیوانی به زمین افتاد، اما صدای شکستن آن در غوغای همگانی محو شد. گریگوری از بالای سر کسانی که دور میز نشسته بودند، به آشپزخانه نگاه می‌کرد. اکنون زنان به همراه فریادها و سوتها می‌رقصیدند و سرینهای فربه خود را می‌جنباندند (حتی يك کپل لاغر دیده نمی‌شد، زیرا هر کدام پنج‌شش دامن روی هم پوشیده بودند). دستمالهای توری خود را تکان می‌دادند و ضمن رقص آرنج‌هایشان را به حرکت در می‌آوردند.

نغمه‌های نافذ آکوردئون که ترانه سر می‌داد. نوازنده به لحن يك رقص قزاقی نواختن آغاز کرد. فریادی به هوا برخاست:

— «دایره! دایره درست کنید!»

پیوتر زنهای خیس از عرق را کنار زد و خواهش کرد: «کمی جمع‌تر بایستید!»

گریگوری بلند شد و به ناتالیا گفت:

— «پیوتر می‌خواهد «قزاقی» برقصد! نگاهش کن!»

— «با کی؟»

— «مگر نمی‌بینی؟ با مادرت!»

ماریا لوکی نیچنا دستهایش را به کمر گذاشته و دستمالش را به دست چپ گرفته بود. پیوتر با قدمهای ریز ترد او رفت، و با واروئی قشنگ به سر جای خود بازگشت. لوکی نیچنا دامنش را چنان جمع کرد که گفتی می‌خواهد از روی چاله آبی بجهد، و با پنجه پا ضرب گرفت و در میان غلغله تحسین، پاهای خود را به مانند مردان به جست‌و‌خیز داد و به رقصیدن پرداخت. نوازنده آکوردئون آهنگ تندی می‌نواخت که پیوتر را به جنب‌وجوش درآورد، فریادی کشید و به رقص درآمد، دستهایش را به ساق چکمه‌ها می‌کوفت و نوک سبیلش را در گوشه دهان گذاشته بود. با سرعت بسیار پاهایش را پیش‌وپس می‌انداخت و کاکل خیش، وحشیانه روی سرش تکان می‌خورد، اما نمی‌توانست با پاهای او همراهی کند.

عندهای دم در دیدرس گریگوری را سد کرده بودند و او فقط فریادهای میهمانان مت را می‌شنید و ضرب پاشنه‌های نعل کوبیده را که ترق ترق چوب هیزم کاج سوزان بود سپس می‌رون با ایلی نیچنا رقصید! او با حالت موقر و با قیافه تاجر مابانه مانوش رقص می‌کرد. پاتله‌ش برای تماشا روی چارپایه‌ای ایستاده بود، و پای لنگش را تاب می‌داد و با زبان صدا در می‌آورد و به جای پاهایش لبها و حلقه گوشش را می‌رقصاند.

همه مجذوب رقص شده بودند، چه آنان که ماهرانه می‌رقصیدند و چه کسانی که نمی‌توانستند حتی پائی به درستی خم کنند و همگی فریاد می‌زدند.

— «همین جور!»

— «قدم‌ها ریزتر! آهای، تو...!»

— «پاهاش چابک است، ولی ماتحتش مانع می‌شود.»

— «طرف ما برنده است.»

«برقص یا الله!»

«خسته شدی؟ اگر فرقصی بطری را روی کلهات می شکنم.»

پدر بزرگ گریشکا که بکلی مست شده بود، کمر استخوانی پهلو دستی اش را روی نیمکت در بغل گرفته بود و مثل پشه در گوش او وزوز می کرد:

«خدمت سربازیات را چه سالی کردی؟»

بغل دستی او، که پیرمردی خمیده، مانند درخت بلوط بود، جواب داد:

«۱۸۳۹، سرجان!»

گریشکا گوش تیز کرد: «چه سالی»

«گفتم که، ۱۸۳۹.»

«است چیست؟ در کدام هنگ خدمت می کردی؟»

«ماکسیم باگاتیریوف Maxim Bogatiryov در هنگ باکلانف Baklanov

سرجوخه بودم.»

«با مله خفها قوم و خویشی؟»

«چه گفتمی؟»

«پرسیدم که قوم و خویشی؟»

«آه... ها! پدر بزرگ مادری دامادم.»

«گفتمی هنگ باکلانف؟»

پیرمرد که با لثه های بدون دندانش، به عبت تکه نانی را می جوید، با چشمان بی فروغ به گریشکا نگاه کرد و سرجنبانند.

«پس باید در جنگ قفقاز شرکت کرده باشی؟»

«من زیر دست خود با کلانف بودم، خدا رحمتش کند، قفقاز را فتح کردیم.» در

هنگمان قزاقهای بی مانندی داشتیم. قدشان به اندازه سربازهای گارد بود، اگرچه خیلی خدنگ نبودند. افراد گنده، دراز دست و چارشانهای بودند، نه مثل سربازهای امروزی. چنین افرادی داشتیم، سرجان! مرحوم حضرت اشرف تیمار لطف فرمودند و به خاطر قالیچه نزدی شخصاً کتکم زدند....»

«من هم در جنگ ترکها بودم. ها؟ بله، آنجا بودم.»

گریشکای پیر سینه فرورفته اش را باد کرد و مدالهایش جرننگ جرننگ به صدا درآمد.

«غروب يك ده را گرفتیم و ظهر شیپورچی، شیپور آشوب زد.»

«در اطراف راسیتز Rossitz می جنگیدیم و هنگ ما، یعنی هنگ بیستم قزاق دن،

با ینی چری ها درگیر شد.»

«شیپورچی، شیپور آشوب زد...»

گریشا که عصبانی شده بود و باخشم دست تکان می داد، ادامه داد: «بله، ینی چری های

ترك به ترارشان خدمت می کنند و کیسه سفید روی سرشان می گذارند. هوم؟ کیسه سفید روی

سرشان می گذارند.»

«شیپورچی، شیپور آشوب زد، و من به همقطارم گفتم: باید عقب نشینی کنیم، تیموفی

Timofei، اما باید قالیچه را از روی دیوار برداریم.»

«من به علت قهرمانی در زیر آتش دشمن دو تا سنت جورج گرفته ام. من يك سرگرد

ترك را زنده گرفتم.»

پدر بزرگ گریشکا شروع به گریه و کوبیدن مشت بر پشت بغل‌دستی‌اش کرد. اما این یکی، که تکه‌ای جوجه را در زله آلبالو فرو می‌برد، بانگای بی‌فروغ به‌رومیزی آغشته به چربی نگاه می‌کرد و غرمی‌زد:

«حالا گوش کن که شیطان مرا به چه گناهی وادار کرد، پسر جان! چشمان پیرمرد چنان به کیس‌های رومیزی خیرمانده بود که گوئی رومیزی آغشته به‌ودکا و سوپ را نمی‌بیند، بلکه به‌نشیب و فرازهای کوهستانی قفقاز دوخته شده است. «قبل از آن هیچ وقت چیزی را که مال خودم نبود، بلند نکرده بودم، اما حالا از قضا چشم افتاد به‌قالیچه و با خودم گفتم که جل اسب خوبی از آن درمی‌آید.»

— «من خودم آن قسمت‌ها را دیده‌ام، ضمناً به‌جلگه‌های کنار دریا هم رفته‌ام.» گریشکا می‌کوشید تا در چشمهای پهلودستی‌اش نگاه کند، اما کاسه‌های گود افتاده چشم او پوشیده از علف هرز ریش‌و‌ابرو بود. از این رو به حیل‌های متوسل شد. می‌خواست توجه همسایه‌اش را به‌اوج داستان خود جلب کند، بنابراین بدون هیچ مقدمه به‌وسط قصه‌اش گریز زد:

«سروان فرمان داد: ستون، جوخه به جوخه، چهار نعل، پیش‌رو!»
اما قزاق پیرهنگ با کلاف، سرخود را به‌شندیدن صدای شیپور عقب انداخت و مشت را روی میز فرود آورد و زمزمه کرد:

— «هنگ با کلاف»

— «نیزه‌فنگ! شمشیرکش»
دفعتاً صدایش قوی شد و چشمان مرده‌آسایش درخشید و برق‌زد. دهان بی‌دندان‌ش را باز کرد و نعره زد: «بچه‌های با کلاف! به‌حمله — پیش‌رو!»
و با نگاهی جوان‌وار و هوشمندانه به‌گریشکا خیره شد و اشک‌هایی را که بر ریش چکیده بود پاک نکرد.

گریشکا نیز به‌هیجان آمده بود:

«بسم‌ا فرمان داد و شمشیرش را بالا برد، ما چهارنعل به‌پیش تاخیم و ینی‌چری‌ها این جوری موضع گرفتند»، با انگشتان لرزان مریخی روی رومیزی رسم کرد، «وبه ما شلیک کردند. ما دوباره تعرض کردیم، اما هر دفعه ما را به‌عقب راندند. هر وقت که می‌خواستیم حمله کنیم، سوار نظام آنها از جنگل کوچکی از یک جناح بیرون می‌آمد. بنابراین فرمانده گروهان ما فرمان داد برگردیم و به سوارنظامشان حمله کنیم. آنها را از هم پاشیدیم و از اسب پائین کشیدیم. کدام سوارنظام در دنیا می‌تواند جلو قزاق‌ها بایستد؟ آنها به‌جنگل فرار کردند. فرمانده‌شان درست جلو من سوار یک کهر بود. افسر خوش قیافه‌ای بود و سیل‌های سیاهی داشت. برگشت و به‌من نگاهی کرد و تپانچه‌اش را کشید. بنگ! اما خطا کرد. من به‌اسبم مهمیز زدم و به‌او رسیدم. می‌خواستم با شمشیر بیاندازمش اما، منصرف شدم. بالاخره او هم آدم بود. این بود که کمر بندش را با دست راست گرفتم و او از روی زین کنده شد. دستم را گاز گرفت، اما من همان‌طور نگاه داشتم...»

گریشکا فاتحانه به‌پهلودستی‌اش نگاه کرد، اما سرتیز و بزرگ پیرمرد روی سینه‌اش افتاده بود و آسوده خروپف می‌کرد.